

سرگذشت کشتگان مالاز

کتاب اول

باغ‌های مهتاب

استیون اریکسن

مترجم

محمد خیریان



انتشارات بهنام

امپراطور مرده است!

دست راست او نیز هم، اکنون سرد، اکنون بریده!
اما این سایه‌های رو به زوال را به یاد داشته باش،
سایه‌هایی به هم آمیخته، خون آلود و شکست خورده،
که از دید فناپذیرها دور می‌شوند...

عصای سلطنت از دست افتاده،
نور اکنون از چلچراغ‌های زراندود گریخته،
از خانه و کاشانه‌ای که غرق در جواهرات بوده،
هفت سال است که این گرما خون می‌فشاند...
امپراطور مرده است!

همنشین تحت سلطه‌اش نیز هم،
اما به شکوفایی این بازگشت بنگر
تاریکی لرزان، کفن پوسیده
که کودکان را در درخشش رو به زوال امپراطوری در آغوش می‌کشد.
اکنون به مرثیه‌ای که آهسته و مبهم تکرار می‌شود گوش فرا ده،
پیش از آنکه خورشید بر زمین افتد، این روز خون می‌پاشد
روی زمین سفت و در چشمان شیشه‌ای،
ناقوس انتقام هفت بار طنین‌انداز می‌شود...

دعوت به سایه

فلیسین (متولد ۱۱۴۶)

فصل اول

سنگ‌های قدیمی این جاده
با برخورد ش‌های نوک‌سیاه و طبل‌ها
صدای زنگ می‌دهد
جایی که او را در حال قدم‌زدن دیدم
از سمت دریا، در میان تپه‌های غرق در سرخی غروب آمد،
پسری در میان پژواک‌ها
پسران و برادران همه در رده‌ی شب‌های جنگجو،
او آمد تا از جایی بگذرد که من در پایان روز
بر روی آخرین سنگ فرسخ‌شمار قدیمی نشسته بودم
گام‌هایش صدای بلندی می‌داد و این همه‌ی آن چیزی بود
که نیاز داشتم در این جاده‌ی سنگی از او بدانم
پسر قدم برمی‌داشت
و سرباز دیگری، یکی دیگر
با قلب روشنی که هنوز سرد نشده بود
مانند آهن سخت.

مرثیه یک مادر

ناشناس

هزار و صد و شصت و یکمین سال خواب برن

صد و سومین سال امپراطوری مالاز

هفتمین سال فرمانروایی شهبانو لاسین

پیرزن می‌گفت: «سیخک بزنی و افسار رو بکشید، این روش شهپانو^۱ هستش، مثل روش بقیه خدایان.» به یک سمت خم شد و آب‌دهان انداخت، سپس پارچه کثیفی روی لب‌های پر چین و چروک خود گذاشت. «سه شوهر و دو پسر رو به جنگ فرستادم.»

وقتی دخترک ماهی‌فروش عبور ردآسای ستون سربازان سواره‌نظام را تماشا می‌کرد چشمانش برق می‌زد و به حرف‌های عجزه‌ای که در کنارش ایستاده بود چندان گوش نمی‌داد. نفس‌های دختر همانند اسب‌های باشکوه، تند می‌زد. دختر احساس می‌کرد صورتش می‌سوزد ولی برافروختگی صورتش ربطی به گرما نداشت. روز رو به پایان بود، لکه‌ی سرخ خورشید روی درختان سمت راستش قرار داشت، و آه دریا بر روی صورتش خنک شده بود.

عجزه ادامه داد: «این مال دوران امپراطور بود. هود با یه آب دهن، روح اون بی‌اصل‌ونسب رو کباب کنه. ولی ببین. لاسین استخوان بهترین آدم‌ها رو حروم می‌کنه. اولش هم از امپراطور شروع کرد، نه؟»

دختر ماهی‌فروش سرش را به زحمت به نشانه پذیرش تکان داد. آن عجزه و دخترک همانند همه افرادی که از طبقات پایین جامعه هستند کنار جاده منتظر ماندند، پیرزن بار سنگینی به دوش داشت که گونی زمختی پر از شلغم بود. دختر هم سبد سنگینی را روی سرش به حالت تعادل نگه داشته بود. پیرزن هر دقیقه یکبار گونی را روی شانه‌های لاغرش از این شانه به آن شانه می‌انداخت. در مقابل‌شان سواره‌ها روی جاده ازدحام کرده بودند و پشت سرشان خندقی بود، پرتگاه تندی که به صخره‌های ناهموار منتهی می‌شد. به همین دلیل پیرزن نمی‌توانست گونی را روی زمین بگذارد.

پیرزن گفت: «من گفتم استخوان حروم می‌کنه. استخوان شوهرها، پسرها، زن‌ها و دخترها. برایش فرقی نمی‌کنه. استخوان همه رو خرد می‌کنه، مثل استخوان‌های امپراطور.» پیرزن بار دیگر آب‌دهان انداخت. «سه شوهر و دو پسر، که به خاطر کشته‌شدن هر کدوم از اونها سالی ده سکه به من میدن. پنج ضرب در ده می‌شه پنجاه. پنجاه سکه در سال همنشین سردیه که هم تو زمستون سرده هم تو بستر.»

۱- Empress: (امپراطور زن) معادل مناسب این واژه در زبان فارسی شهپانوست که پیش از اسلام برای دو پادشاه زن ساسانی، پوران‌دخت و آذرمدخت به کار رفته است.

دختر ماهی‌فروش گردوغبار را از روی پیشانی‌اش پاک کرد. چشمان برآقش همانند تیری بود که به سمت سربازانی پرتاب می‌شد که از مقابل‌شان می‌گذشتند. مردان جوانی که بر روی زمین‌های پشت‌خمیده سوار بودند و با چهره‌های عبوس و خشک مستقیم به پیش می‌رفتند. اندک زنان همراه این سربازان، بلندتر و تا حدی خشن‌تر از مردان نشسته بودند. غروب خورشید پرتوهای سرخی را از کلاهخودهایشان منعکس می‌کرد. با چنان درخششی که چشمان دختر را می‌سوزاند و دیدش را تار می‌کرد.

پیرزن گفت: «تو دختر اون ماهی‌گیر هستی. قبل از این توی جاده تو رو توی ساحل شنی دیده بودم. تو و پدرت رو در بازار هم دیدم. همون که یه دست نداره، درسته؟ و این دست احتمالاً استخوان بیشتری برای کلکسیون شهبانو فراهم کرده، نه؟» پیرزن با یک دستش حالت قطع کردن دست را نشان داد و سرش را به علامت پذیرش پایین آورد. «خونه من اولین خونه تو مسیره. من با سکه‌ها شمع می‌خرم. هر شب پنج تا شمع روشن می‌کنم، پنج تا شمع برای زنده نگه داشتن جمع قدیمی پنج نفره ریگا^۱. خونه من قدیمیه، پر از چیزهای قدیمی که من هم یکی از اونا هستم. تو سبدت چی داری دختر جون؟»

دختر ماهی‌گیر آرام آرام متوجه شد که سؤالی از او پرسیده شده است. توجهش را از سربازان برگرداند و به پیرزن لب‌خندی زد. دختر گفت: «ببخشید صدای اسب‌ها خیلی بلنده.»

ریگا صدایش را بالا برد. «پرسیدم تو سبدت چی داری، دختر جون؟»
 - نخ چندلا. برای سه تا تور ماهیگیری کافیه. باید یکی از اونها رو برای فردا آماده کنیم. پدرم آخرین تورش رو از دست داد؛ یه چیزی تو اعماق آب، تور و همه صید داخلش رو با خودش برد. ایلگراند رباخوار پولی که به ما قرض داده رو می‌خواد و ما باید فردا بریم صید. یه صید خوب. دختر بار دیگر لب‌خندی زد و نگاهش را به سمت سربازان برگرداند و زیر لب گفت: «جالب نیست؟»
 دست ریگا بیرون آمد و موهای سیاه و پرپشت دختر را گرفت و به سختی آن را کشید.

فریاد دختر بلند شد. سبدي که روی سرش بود لیز خورد و روی شانه‌اش افتاد. سبد را با فشار کشید ولی خیلی سنگین بود. سبد به زمین افتاد و از هم